



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیست و ششم

اخلاقیات

روی پیشخوان حمام آلیس ، پوشیده شده بود از هزار محصول متفاوت زیبایی ، همه برای بیشتر کردن زیبایی های شخصی از آنجاییکه همه در این خانه هم بدون نقص و هم نفوذناپذیر بودند، من فرض کردم که او همه این ها را فقط برای من تهیه کرده بود. من برچسبها را به طور سطحی برای وقت تلف کردن می خواندم.

مراقب بودم که به آئینه بزرگ هرگز نگاه نکنم.

آلیس مویم را با یک حرکت موزون آهسته نوازش می کرد .

من آهنگین گفتم : « کافیست آلیس، من میخوام به لاپوش برگردم. »

من چند ساعت باید منتظر چارلی بشم تا خانه بیلی را ترک بکند تا من بتونم جیکوب رو ببینم ؟ هر دقیقه که نمیدانستم که جیکوب نفس میکشد یا نه شبیه ده سال به نظر میرسید. و سپس وقتی که بالاخره اجازه پیدا کردم که برم تو تا خودم ببینم جیکوب زندست ، زمان بسیار به سرعت گذشته بود. من احساس می کردم نفسم گیر کرده و به سختی بیرون می آمد . وقتی که آلیس ادوارد را داشت صدا میزد ، نمیدونم این احساسی مسخره خواب آلودگی از کجا بوجود آمده بود بسیار ناچیز به نظر رسید ...

آلیس گفت : « جیکوب هنوز بیهوشه . وقتی که بیدار شد کارلایل یا ادوارد تلفن خواهد کرد . به هر حال تو احتیاج داری به دیدن چارلی بروی ، او آنجا در خانه بیلی بود، از اینکه کارلایل و ادوارد را پشت در دید که برگشتن تعجب کرد . »

من مجبور بودم برای اینکه اونها به چیزی مشکوک نشوند ، قبلاً داستانم را حفظ کنم برای اینکه آنها باور کنند .

« برای من مهم نیست ، من میخوام وقتی جیکوب بیدار میشه آنجا باشم »

«تو باید الان به فکر چارلی باشی. تو یه روز کامل برای تاسف خوردن داشتی، من میدانم که نمیتوانی درستش کنی. اما فکر نکنم اون قصد داشته باشه تا تو نمی توانی از زیر مسئولیت هایتان شانه خالی کنی.» صدای او جدی بود، تقریباً عیبجو. «مهمتر از آن دیگر چارلی هرگز در تاریکی امن نخواهد بود. اول نقشتان را بازی بکنید، بلا و سپس کاری را که دوم میخواستید بکنید. جزعی از وجود یک کالن با باریک بینی مسئول است»

البته حق با او بود. به غیر از این دلیل، همان یک دلیل که قویتر از همه بود ترسم، تمام درد و رنج من و حتی احساس گناه کارلایل قادر نیست من را متقاعد بکند تا جیکوب را ترک بکنم، بیهوش یا نه.

آلیس دستور داد «برو خانه با چارلی صحبت بکن، بهانه کافیه. مراقبش باش»

من ایستادم و خون در پایین به پاهایم جاری بود، حسی مانند سوزش های نیش هزار سوزن. هنوز باید برای مدتی طولانی بنشینم.

آلیس عاشقانه ادا کرد «با اون لباس دوست داشتنی شدی»

من به جای اینکه قدردانی واقعی کنم خارج از ادب زیر لبی حرف زدم «ها؟ آه دوباره برای لباسها را متشکرم».

آلیس با چشمهایش بیگانه و عریضند گفت: «تو به مدرک احتیاج داری، این چطور سفر و خریدیه که حتی یه لباس جدید نخریدی؟ اگر من راجع به خودم بگم این خیلی تملق آمیز»

من چشمکی زدم، نمیتوانستم به یاد بیاورم که چه لباسی به تن من کرده است. درست مثل حشراتی که از نور فرار میکنند، من نمیتوانستم افکارم را هر چند لحظه مرتب نگه دارم.

آلیس گفت: «حال جیکوب خوبه بلا» به آسانی تعبیرکننده مجذوبیتم. «هیچ عجله ای نیست. اگر میتونستی درک کنی که کارلایل چقدر مورفین به خاطر حرارت سریع و سوزانش داده»

حداقل او درد زیادی حس نمیکند. هنوز نه.

آلیس با همدردی پرسید: «آیا چیزی هست که بخوای قبل از رفتن در موردش صحبت کنیم؟، تو باید ضربه روحی شدید خورده باشی»

من می دانستم که او در مورد چیزی کنجکاو است. اما من سؤالات دیگری داشتم.

با صدای آرامی از او پرسیدم: «آیا به او علاقه دارم؟، به آن دختر در چمنزار علاقه داشتی؟»

خیلی چیزها بود که من احتیاج داشتم در موردشان فکر بکنم. اما من نمیتوانستم او را از سرم خارج کنم، تازه متولد حالا ناگهان در زندگی دیگری بود، ناگهان خون به صورتم سرازیر شد،

آلیس بازویم را نوازش کرد «همه متفاوت هستند. اما چیزی مثل آن، آره»

من خیلی هنوز در حال تلاش برای تصور کردن آن بودم .

او قول داد : « این گذشت »

« چه قدر زود ؟ »

او شانه را بالا انداخت . « چند سال شاید کمتر . برای شما امکان دارد متفاوت باشد . هرگز من ندیده بودم کسی این را بررسی بکند چه کسی که آنرا از قبل انتخاب می کند . باید جالب باشد ببیند چطور روی شما را تأثیر می گذارد »

من تکرار کردم : « جالبه »

« ما شما را بیرون از مشکلات نگه میداریم »

« من آنرا می شناسم ، من به تو اعتماد می کنم » صدای من مثل مرده ها بود.

پیشانی آلیس جمع شده بود « اگر تو نگران کارلایل و ادوارد هستی ، من مطمئنم آنها خوب هستند . من به سام اعتقاد دارم این شروع اعتماد او به ماست ، خوب ، حداقل به کارلایل اعتماد دارد . همچنین این یک مورد خوبه من جو را پرتنش تصور می کنم وقتی که کارلایل دوباره شکستی ها را میشکند . »

« لطفاً آلیس »

« متأسفم »

من نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشوم . جیکوب به سرعت شروع کرده بود خوب شدن . و بعضی از استخوان‌هایش داشتند نادرست چیده میشدند . او در این فرآیند بیهوش بود . اما هنوز سخت بود که در موردش فکر کرد .

« آلیس، میتوانم از تو سوالی بپرسم؟ درباره آینده؟ »

او به طور ناگهانی محتاط شد . « تو میدانی . من نمیتوانم همه چیز را ببینم . »

« اونطور که فکر میکنی نه . اما تو آینده‌ام را میبینی ، بعضی وقت‌ها . این چطوره . تو فکر میکنی ، هیچ چیز دیگری روی من کار میکند؟ نه جین نمیتواند کاری انجام بدهد یا ادوارد یا آرو... » قضاوت من از سطح علاقه‌ام منشا گرفت . حس کنجکاوی من از روی این موضوع بود و میخواستم زود بگذرد ، با این وجود به وسیله احساسات سخت تر به سنگینی تحت‌الشعاع قرار بدهم .

آلیس در این سؤال چیز خیلی جالبی پیدا کرد . « بلا ، جاسپر استعدادش روی بدنت به اندازه دیگران کار میکند . ولی تفاوت‌هایی هست ، آیا تو آنرا می ببینید؟ توانایی جاسپر روی خود بدن تأثیر میگذارد . حقیقتاً او بدنتان را آرام میکند یا آنرا تحریک میکند . این توهم نیست . و من نتایج این تصورات را میبینم ، نه دلایل و افکاری که پشت تصمیمات آنها وجود

دارد. این بیرون ذهنه، همچنین؛ نه یک توهم حقیقت یا حداقل یک نسخه از آن. اما جین و ادوارد و آرو و دمتری آنها روری ذهن کار میکنند. جین یک توهم درد فقط به وجود می آورد. او نمیتواند به بدنتان حقیقتاً آسیب بزند، شما فقط فکر میکنید که آن را احساس میکنید. میبینی، بلا؟ تو داخل ذهنت امن هستی. هیچ کس به آنجا نمیتواند برسد. جای تعجب نیست، آرو خیلی در مورد تواناییهای آینده تو کنجکاو بود»

او صورتم را تماشا کرد که ببیند که من از منطقش پیروی میکنم یا نه. در حقیقت همه کلماتش شروع کردند تا بی معنی شوند، هجاها و صدایش معنیشان را از دست دادند. من نمیتوانستم روی آنها متمرکز شوم. هنوز، من سر تکان میدهم. سعی میکردم قیافه طوری نشان دهد که میفهمم.

اون احمق نیست. او گونه‌ام را نوازش کرد و زمزمه کرد، «اون خوب میشه، بلا. من به پیشگویی نیاز ندارم تا اینو بدونم. آیا برای رفتن آماده هستی؟»

«یک چیز دیگه. آیا میتوانم سؤال دیگری درباره آینده از تو بپرسم؟ من یه چیز مخصوص نمیخواهم، فقط یک دید کلی»

او با حالتی مشکوک گفت: «بهترین را برایت انجام میدهم»

«آیا هنوز میتوانی ببینی من یک خون‌آشام میشوم؟»

«آه، این آسان است. مطمئن باش، من انجام میدهم»

من به آهستگی سر تکان دادم.

او صورتم را امتحان کرد، «چشم‌هایش غیرقابل درک هستند. تو خواسته واقعی خودت رو نمیدونی، بلا؟»

«من انجام میدهم. من فقط میخواستم مطمئن باشم»

«من فقط همانقدر مطمئنم که تو هستی، بلا. تو آنرا میشناسی. اگر تو قرار بود نظرت را عوض بکنی، چیزی را که من میبینم تغییر میدهد... یا ناپدید میشود، در موضوعتان»

من با آه بیان کردم. «با این وجود آن اتفاق نمی افتد»

او بازوانش را دور من گذاشت «من متأسفم، من نمیتوانم تمرکز کنم. اولین حافظه من، دیدن صورت جاسپر در آینده‌ام است؛ من می دانستم او همیشه در بالای زندگی من بود. اما من آیند رو میبینم. من خیلی متأسفم تو مجبوری بین دو چیز خوب انتخاب بکنی.»

من خودم را در بازوانش را تکانی دادم « برای من تاسف نخور ، اینجا کسانی هستند که شایسته هم‌دردی بودند . من یکی از اونها نیستم . انها هیچ انتخابی نداشتند و مجبور بودند تا یک قلب خوب را بشکنند و تا حالا فقط خدمت کنند. من میروم به چارلی رسیدگی کنم . »

من با کامیونتم به سمت خانه رانندگی میکردم ، طبق پیشبینی آلیس چارلی با نگاهی مشکوک آنجا منتظر من بود .
« هی بلا ، مسافرت خریدتان چطور بود؟ » وقتی که من وارد آشپزخانه شدم ، او بمن سلام کرد . بازوانش را روی سینه‌اش جمع کرده بود و چشم‌هایش روی صورتم ثابت بود.

من از روی حماقت گفتم : « امیدوار باش ، ما فقط برمیگردیم »

چارلی حالت را ارزیابی کرد « من حدس میزنم تو درباره از جیک چیزی شنیدی. اونوقت؟ »

« آره ، بقیه کالن ها مراقب خانه ما هستند . اِزمه به ما گفت کارلایل و ادوارد کجا بودند »

« حالت خوبه؟ »

« درباره جیک نگرانی. خیلی زود شام را درست میکنم، من میرم به لاپوش »

« من به تو گفتم آن موتورسیکلت‌ها خطرناک هستند . امیدوارم این تو را مجبور نکند تا درک بکنی که من شوخی ندارم »

من سر تکان دادم و چیزهایی را از یخچال بیرون آوردم . چارلی خودش میز را مرتب کرد . او خیلی پرحرفتر از همیشه بنظر میرسید.

« من فکر نمیکنم تو احتیاج داشته باشی زیاد نگران جیک باشی . چه کسی میتواند نیرویی که داره اونو درمان میکنه رو انکار بکنه »

به او نگاه کجی انداختم و پرسیدم : « وقتی شما او را دیدید جیک بیدار بود ؟ »

« آه، آره، او بیدار بود. تو در واقع باید صدای اون رو شنیده باشی البته همون بهتر که نشنیدی . فکر نمیکنم هیچ کسی در لاپوش نتونسته باشه صدای اون رو بشنوه . نمیدانم آن کلمات را از کجا آورده بود اما من امیدوار هستم که او این کلمات رو نزدیک تو به زبان نیاورد »

« اون امروز یک بهانه نسبتاً خوب داشت. او چطور بنظر میومد؟ »

داغون شده . دوستاش اونو را حمل میکردن. خیلی خوب بود که آنها پسرهای بزرگی هستند ، آن پسرها خیلی عضلانی بودن. کارلایل گفت ساق راستش و بازوی راستش شکسته است . وقتی که آن موتور لعنت تصادف کرده

نسبتاً قسمت زیاد از تمام سمت راست بدنش له شده . « چارلی سرش را تکان میداد . « اگر من خبر دار بشم شما دوباره سوار موتور شدید ، بلا !! »

« مشکلی نیست بابا. تو واقعا فکر میکنی جیک حقیقتاً حالش خوبه ؟ »

« مطمئن باش بلا، نگران نباش ، او خودش به اندازه کافی من رو اذیت میکرد »

من شوکه شده بودم « اذیت میکرد؟ »

چارلی گفت : « آره ، در مورد کسی هست که به نام مادرت اهانت کنه . اما شما خوشحال شدید که اون عاشق کالنها هست بجای من ، چارلی؟ »

من پشت به یخچال کردم تا او نتواند صورتم را ببیند.

« ومن نمیتونم بحث بکنم . ادوارد بیشتر بالغ است نسبت به جیکوب . اما وقتی نوبت ایمنی تو برسه ، من همه چیز رو به اون میدم»

« جیکوب خیلی رشد کرده » من با حالت تدافع غرغر کردم « من مطمئنم تقصیر اون نیست »

« امروز ، روز عجیبیه » چارلی یک دقیقه در فکر فرو رفت « میدونی، من زیاد آدم خرافاتی نیستم اما این یکم عجیب بود.... مثل این بود که بیلی می دانست یک چیزی بد در شرف اتفاق افتادن برای جیک بود. او مثل یک بوقلمون عصبی در روز شکرگذاری بود. من فکر نمیکنم او هر چیزی من به او می گفتم را می شنید »

« و بعدش ، عجیبتر از آن به یاد آوردن زمان قبل از فوریه و مارس . وقتی که آن همه زحمت را با گرگها داشتیم؟ »

من خم شدم تا یک ماهی تابه از قفسه پایین بیرون بیاورم ، کمی هم اونجا وقت تلف کردم .

من زیر لبی حرف زدم « آره »

« من امیدوارم که ما بازهم درمورد این مسئله با آن مشکلی نداشته باشیم . امروز صبح ما با قایق بیرون رفیم و بیلی هیچ توجهی به من یا ماهی ها نداشت، بعد ناگهان، تو میتوانستی بشنوی ناله کردن گرگها را در جنگل . صداها طوری بود که فکر میکردی اونها در شهر هستند. عجیبترین بخش اینکه بیلی قایق را برگرداند و دور زد و مستقیم به بندرگاه برگشت .انگار که اونها او را صدا زده بودند. تا حالا شنیده بودی من بگم که اون چیکار میکنه.

وقتی که به ساحل رسیدیم صدا متوقف شود ، اما ناگهان بیلی خیلی عجله داشت نه برای از دست دادن مسابقه چون ما ساعتها وقت داشتیم . اون زیر لبی مزخرفاتی درباره یک برنامه زودتر داشت میگفت ... از یک مسابقه زنده؟ من به تو میگویم، بلا، اون عجیب بود

خوب ، او به مسابقه پیدا کرد که گفته بود میخواست تماشا بکند با این وجود اواصلا اونو ندید و تمام وقت در حال مکالمه تلفنی بود ، به سو زنگ میزند و امیلی و پدر بزرگ دوست تو کوئیل . به جز گپ زدن تصادفی با آنها نمیشد کاملاً تشخیص بدهی او دنبال چه چیزی بود.

بعد دوباره درست بیرون خانه صدای زوزه شروع شده . هرگز صدایی مانند آن نشنیده بودم . همه پوست دستم مور مور شد. من بخاطر صداها با داد از بیلی پرسیدم که آیا او تله در حیاط گذاشته است . شبیه صدای حیوانی بود که درد زیادی میکشید . «

من خود را عقب میکشم ، اما چارلی در فکر داستانش بود و متوجه نشد .

« من همه چیز را درباره غذا فراموش کرده بودم ، بخاطر اینکه فهمیدم جیک چطور رسیده خانه . یک دقیقه بود که گرگ ناله میکرد و بعد ناگهان صدا قطع شد و بعد جیک در حال فحش دادن آنجا بود . انگار ریه هایش بیرون زده بود ، این اون پسر بود »

چارلی برای یک دقیقه سکوت کرد و از صورتش مشخص بود که در فکر فرو رفته است « خنده دار بود که مقداری خوبی از این کثافت کاری بیرون بیاید . من هرگز فکر نمی کردم آنها از آن تعصب احمقانه بر ضد کالن ها بتوانند خلاص بشوند . اما یک کسی کارلایل را صدا میزد و بیلی سپاسگزار واقعی بود وقتی که او را آنجا دید. من فکر می کردم ما برای جیک تا بیمارستان باید برویم . اما بیلی میخواست او را خانه نگه دارد و کارلایل موافقت کرد . من حدس میزنم کارلایل میدانده چه کاری درست است . خیلی برایش بهتر بود که این راه طولانی را نرود و در خانه بماند»

« و... » او مکث کرد ، مثل اینکه میلی نداشت چیزی بگوید . او آهی کشید و دوباره ادامه داد « و ادوارد واقعا خیلی ... زیبا بود . او درباره جیکوب نگران به نظر میرسید مثل تو انگار بخاطر برادرش علاقه داشته باشد دروغ بگوید . توی چشمهایش نگله کردم ... » چارلی سری تکان داد « اون واقعا خیلی محبوب بود ، بلا. من سعی میکنم آنرا به یاد بیاورم اما با این وجود هیچ قولی نمیدم » او به من نیش خند زد .

من زیرلبی گفتم : « من تو رو مسئول نمیدانم »

چارلی پاهایش را کشید و ناله کرد « خوبه که خانه هستم. تو باورت همیشه چه جمعیتی تو خونه کوچیک بیلی جمع شده بود . هفت تا از دوستان جیک با سر و صدایشان در آن اتاق نشیمن بودند، من به سختی میتوانستم نفس بکشم. بینم تو هم توجه کرده ای که همه اون کوئیلیتی ها چقدر بزرگ هستند؟ »

« آره، من میدونم »

چارلی به دقت مرا نگاه کرد ، چشمهایش ناگهان متمرکز شدند « راستی بلا، کارلایل گفت به زودی جیک سالم و سر پا خواهد بود. به نظر من که خیلی بدتر از آن چیزی که گفت به نظر میرسید. اون خوب میشه »

من فقط سر تکان دادم.

جیکوب هم نگاه میکرد بنابراین ... به شکل عجیبی من باید عجله می کردم تا هر چه زودتر وقتی چارلی میخواست که برود او را ببینم . اون مراقبت های احساسی کارلایل هر نقطه و قسمتی رو درمان میکرد ، به سرعت او داشت شفا می یافت . صورت او رنگ پریده بود و درد می کشد ، عمیقاً بیهوش بود ، با این وجود او آنجا بود ، شکستی. او بزرگ بود، ولی خیلی شکستی به نظر میرسید . شاید که این فقط تصور من بود، جفت شده با شناختی که من قصد داشتم او را بشکنم.

اگر فقط من به وسیله رعد و برق را میتوانستم خودم را به دنیمه تقسیم کنم ، ترجیحاً به طور دردناک. برای اولین بار، تسلیم شدن یک انسان با علاقه برای حقیقت ، خودش را قربانی کند . و اگرهم دوست داشته باشد چیزی خیلی زیادی را از دست بدهد .

من شام چارلی را روی میز نزدیک به آرنجش گذاشتم ، و به سوی در راه افتادم .

« ام م ، بلا؟ میتونی یک لحظه منتظر باشی ؟ »

به بشقابش نگاه کردم و پرسیدم : « من یک چیزی را فراموش کردم؟ »

چارلی اخم کرد و به زمین نگاه کرد « نه ، نه ، من فقط ... یک خواهش ازت داشتم » با کمی پریشانی گفت « بنشین زیاد طول نمیکشه »

من نزدیک او نشستم ، و سعی کردم تمرکز کنم « به چه احتیاج داری ، بابا ؟ »

چارلی دچار آشوب بود « اینجا نکته مهمی هست، بلا ... شاید من فقط حس میکنم ... خرافاتی که در برابر بیلی وجود دارد در حالی که اون تمام روز خیلی غریبه به نظر میرسید . اما من این را دارم... من حسش کردم... من دارم تو رو از دست میدهم . »

من گناهکارانه زیرلبی گفتم : « احمق نباش، بابا، شما میخواهید من به مدرسه بروم ، مگه نه؟ »

« فقط به من یک چیز را قول بده . »

من درنگی کردم ، آماده برای لغو کردن. « قبول... »

« میشه قبل از اینکه کار بزرگی بکنی . قبلش به من بگی؟ قبل از اینکه با اون فرار کنی یا هرچیزی؟ »

ناله ای کردم «بابا...»

« جدی هستم ، من نمی خواستم سر و صدا یک هیاهو راه بندازم ، فقط قبلش به من اطلاع بده . به من یک فرصت بغل کردن و خداحافظی بده . »

ذهنم منقبض شد ، دستم بالا نگه داشتم . « این احمقانست . اما اگر شما را خوشحال می کند... من قول میدهم. »

گفت : « متشکرم بلا ، من دوستت دارم . بچه »

« منم دوستت دارم ، بابا. » من شانه‌اش را لمس کردم و سپس او را از میز دور کردم . « اگر شما به هر چیزی احتیاج داشتید ، من پیش بیلی هستم »

من وقتی به بیرون دویدم پشت سرم را نگاه نکردم . فقط بدون نقص بود ، و این چیزی بود که الان احتیاج داشتم . من تمام راه تا لا پوش به خودم غرغر کردم .

مرسدس سیاه کارلایل در جلوی خانه بیلی نبود . آن هم خوب بود و هم بد . آشکارا من احتیاج داشتم با جیکوب تنها صحبت بکنم . مثل گذشته من آرزو کردم گه میتوانستم هنوز به طریقی دست ادوارد را بگیرم ، وقتی که جیکوب بیهوش بود . غیرممکنه . اما به نظر می رسید من ادوارد را از دست دادم شبیه یک بعد ازظهر خیلی بلند تنها با آلیس . من تصور کردم پاسخم را کاملاً آشکار بیان کردم . من قبلاً می دانستم که من نمیتوانم بدون ادوارد زندگی بکنم . آن حقیقت نمیتوانست برای کمتر شدن درد کمکی بکند .

من در جلو را آهسته زدم .

بیلی گفت : « بیا تو ، بلا » خیلی راحت منو از غرش کامیونتم شناخت ، رفتم داخل .

« سلام ، بیلی » پرسیدم : « اون بیدار شده؟ »

« نیم ساعت پیش بیدار شد ، درست قبل از رفتن دکتر . بیا داخل من فکر میکنم که اون منتظر تو بود »

شانه خالی کردم و بعد یک نفس عمیق کشیدم « ممنون »

پشت در اتاق جیکوب مردد بودم ، مطمئن نبودم که آیا باید در بزنم ؟ من از ترس تصمیم گرفتم اول صدایی در بیاورم امیدوار بودم که شاید او خوابیده باشد . میخواستم فقط چند دقیقه بیشتر وقت را تلف کنم .

من شکاف در را باز کردم و به طور سریع به در تکیه دادم.

جیکوب منتظر من بود ، صورتش که آرام و نرم نشان میداد . به نظر لاقر و فرسوده میرسید اما فقط یک سفیدی با دقت جای آنرا گرفته بود . در چشم‌های تاریکش هیچ نشان از حیات نبود .

با علم به اینکه من به او علاقمند بودم ولی سخت بود که به صورتش نگاه کنم ، خیلی بیشتر از تصور من تغییر کرده بود . میخواستم بدانم این همیشه برای او سخت بود ، تمام این مدت.

خدا رو شکر ، یک کسی او را با یک لحاف پوشانده بود . خودش یک نوع تسکین بود تا مقدار آسپید دیدگی او را نبینم .

وارد شدم و آهسته از پشت در را بستم.

زمزمه کنان گفتم: «سلام، جیک»

اون ابتدا پاسخ نداد. او برای یک لحظه طولانی به صورتم نگاه کرد. بنابراین، با مقداری کوشش، او بیانش را در یک لبخند به طور جزئی مسخره‌کننده از نو مرتب کرد.

او با آه بیان کرد «آره، من تقریباً فکر میکنم به آن علاقه داشتم. امروز قطعاً روز بدی است. اول من جای نادرست را انتخاب کردم، بعدش بهترین دعا را از دست دادم و دست آخر تمام افتخارم را. بنابراین لیا مثل یک احمق میخاست ثابت کنه که مثل ماست و من احمقم که او را نجات دادم. و حالا این!» او دست چپش را به طرف من تکان داد. جایی که جلوی در ایستاده بودم.

زیر لبی گفتم: «حالت چطوره؟» چه سؤال مسخره‌ای.

«یکم مثل سنگم. دکتر فانگ (*fang* یعنی دندان ناب) مطمئن نبود من چه مقدار داروی درد احتیاج دارم بنابراین او شروع کرد به آزمون و خطا. فکر کنم او زیاده روی کرده»

«اما تو دیگه درد نداری»

او گفت: «نه حداقل، من نمیتوانم صدماتم را احساس بکنم» و دوباره مثل مسخره‌ها میخندد.

لبم را گاز گرفتم. من هرگز نمیخواستم که اینو بفهمه که چرا هیچوقت کسی سعی نکرد مرا بکشد وقتی میخواستم که بمیرم.

پوزخند صورتش را ترک کرد و چشم‌هایش پر حرارت شدن. با نگرانی پیشانیش را چین داد.

«تو چی؟» پرسید واقعا به صدا توجه کردی. «حالت خوبه؟»

«من؟» من با او شروع کردم. شاید مواد زیادی مصرف کرده. «چرا؟»

خوب منظورم، من نسبتاً مطمئن بودم که او نمیخواست واقعا به تو صدمه بزنه اما من مطمئن نیستم چقدر بد داشت پیش میرفت. از وقتی که من بیدار شدم داشتم قدری دیوانه وار درباره چطور رفت؟ آیا او با تو بود؟ من متأسفم اگر بد بود. من فکر نمیکنم بزاره تو تنهایی بری تا بررسی کنی. داشتم فکر میکردم منم باید اونجا میبودم....»

حتی به من فرصت نداد تا حرفاشو بفهمم. او همینطور پر حرفی میکرد، او چه چیزی داشت میگفت. بنابراین من عجله کردم تا او را مطمئن بکنم.

«نه، نه، جیک! من خوبم. بسیار خوب، واقعا، البته او منظوری نداشت. من آرزو میکنم!»

چشم‌های او پهن شد و ترسناک نگاه کرد. « چرا ؟ »

« او نه از من و نه از تو عصبانی ! او بسیار متواضع است و این حتی احساس منو بدتر میکند . من آرزو میکنم او بر سر من داد میزد یا یک چیزی . نه اینکه شایسته من باشد ... خوب خیلی بدتر از فریاد زدن هم هست اما برای اون مهم نبود. او فقط میخواهد من شاد باشم »

جیکوب ناباورانه پرسید : « او ناراحت نیست ؟ »

« نه نیست... خیلی خیلی مهربانه »

جیکوب به ناگهان اخمی کرد و ادامه داد « خوبه ، لعنتی ! »

« چی شده، جیک؟ درد داری ؟ » دستهای من به طور بی فایده می لرزیدن و دنبال دارویش به اطرافم نگاه کردم .

« نه ، او در یک لحن بیزار غرغر کرد : « من نمیتونم باور کنم! او هیچ اتمام حجتی به تو نداد یا هر چیزی؟ »

« نه حتی نزدیکشم نشد ، تو چت شده؟ »

او اخمی کرد و سرش را تکان داد « من تقریباً در حال شمردن عکس العملش بودم . لعنت به همه چی. او بهتر از اونیه که من فکر می کردم »

با این وجود من احترام ادوارد به جیکوب نداشتن رفتار در چادر را و عصبانیت امروز صبح را یادآور شدم . چرا جیک هنوز امیدوار بود که بتواند دعوا راه بیندازد .

آهسته گفتم : « اوهر بازی را بازی نمی کند ، جیک »

« البته ، او به سختی در حال بازی هر ذره با من بود ، و فقط اون میدونه چیکار میکنه نه من . من رو مقصردون چون اون بهتر مرد عمل کرده و من زیاد دور و بر نبودم تا بتونم کلکهای اون رو یاد بگیرم »

« اون نمیتونه به من رو اداره کنه ! »

« بله ، این اونه! تو کی قصد داری بیدار بشی و درک کنی که او کامل نیست ، اونطوری که تو فکر میکنی ؟ »

« حداقل او تهدید نکرد که خودش را میکشد ، برای اینکه من را مجبور بکند تا او را ببوسم » وقتی که کلمات بیرون آمدند من از خجالت سرخ شدم . « صبر کن ، نمیتونی از زیرش در بری . من با خودم قسم خوردم بودم که هیچ چیزی در باره آن نگویم »

او یک نفس عمیق کشید . وقتی که صحبت کرد آرام تر بود. « چرا نه؟ »

« برای اینکه من نیامدم به اینجا که تو را برای هر چیزی سرزنش کنم »

« حقیقت دارد » با این وجود ، او متعادل گفت : « من او کارو کردم »

« برام مهم نیست، جیک. من عصبانی نیستم »

او لبخند زد « من دیگه اهمیت نمیدم. من میدونستم تو مرا می بخشی و من خوشحالم که آنرا انجام دادم . باز هم انجامش میدم. حداقل من اونکارو میتونم بکنم . در آخر من کاری میکنم تو عاشق من بشی. این چیزی هست که ارزش دارد »

« حقیقتاً بهتر از اینه که هنوز من در تاریکی بایستم؟ »

« نمیتونی حس کنی که باید بدونی که روزی شگفت زده میشی ، وقتی که خیلی دیر شده و متوجه میشی که همسر یک خون آشام شدی ؟ »

من سرم را تکان دادم « هیچ چیز برای من بهتر از این نیست . من چیز بهتری برات سراغ دارم . آیا برای تو چیزها را بهتر یا بدتر میکند وقتی میدونی من عاشق تو هستم؟ وقتی که راه های دیگری هم داشته باشی . آیا برای تو بهتر و آسانتر نبود اگر هرگز من داخل نمیشدم؟ »

قبل اینکه جواب دهد با دقت فکر کرد « بله ، بهتر که تو هم بدونی، او بالاخره تصمیم گرفت . اگر تو هنوز متوجه نشدی... من همیشه تعجب کرده‌ام که تصمیم تو همیشه متفاوت بود. حالا من میدانم من هر کاری میتوانستم انجام دادم ». او یک نفس سست کشید و چشم‌هایش را بست .

این مرتبه من نتوانستم در مقابل آسودگی او مقاومت کنم . من عرض اتاق کوچک را طی کردم و جلوی سرش زانو زدم ، میترسیدم که روی تختش بشینم که یک موقع بهش صدمه بزنم و پیشانی ام را به گونه‌اش تکیه دادم ..

جیکوب آه کشید و دستش را گذاشت را روی موهایم گذاشت و من رو تو همون حالت نگه داشت.

« خیلی متأسف، جیک »

« من همیشه می دانستم این یک نمای دور بود . این تقصیر تو نیست، بلا »

« نه تو » من ناله کردم « لطفاً »

او خودش را جا به جا کرد تا به من نگاه بکند « چیه؟ »

« این تقصیر منه و خیلی در این حال خسته از گفتن نه بودم »

او پوزخندی زد و چشم‌هایش اصلاً فرقی نکرده بود « تو می خواهی من تو را روی زغال سنگ‌ها بکشم؟ »

« در واقع... من فکر میکنم انجامش بدم »

او لب‌هایش را غنچه کرد تا بفهمد که من تا چه اندازه جدی بودم . مختصراً یک لب‌خند از میان صورتش برق زد و سپس او قیافش را در یک اخم درنده پیچ داد .

« بوسیدن من در حالی که به کس دیگه علاقه داشتم نبخشیدنی بود » او کلمات را در روی من بیرون ریخت . « اگر تو میدانستی جایگاهت رو پس باید بری و برشگردونی، شاید تو نباید درباره آن کاملاً خیلی قانع‌کننده باشی »

من خود را عقب کشیدم و سر تکان دادم . « من خیلی متأسفم »

« پشیمانی نمیتونه هر چیزی را بهتر کند، بلا. تو راجع به چه چیزی داری فکر میکنی؟ »

من نجوا کردم « من فکر نمیکنم »

« تو باید بگی من بروم بمیرم . این چیزیه که تو میخوای؟ »

« نه جیکوب، » من ناله کردم دعوی بر ضد اشکهای تازه « نه! هرگز »

او درخواست کرد « تو نباید گریه کنی؟ » صدایش به طور ناگهانی به لحن عادی اش برگشت. او با بی صبری روی تخت تکان خورد.

« آره » من غرغر کردم ، پیش خودم خندم گرفت خنده ای که به طور ناگهانی به گریه تبدیل شد.

او سنگینی اش را روی تخت عوض کرد ، با پرتاب پای خوبش بیرون بستر مثل اینکه او میخواست سعی بکند بپایستد.

« چیکار داری میکنی؟ » من از میان اشکها درخواست کردم « استراحت بکن، تو احمقی، تو به خودت آسیب می زنی! » من روی پاهایم بلند شدم و شانه سالمش را با دو دست به سمت پایین فشار دادم .

او تسلیم شد، به پشت تکیه داد و با نفس تنگی اش که از درد بود دستانش را دور من گرفت و من رو که عصبانی شده بودم رو روی تخت نشوند کنار قسمت سالمش . من آنجا پیچ خوردم، در حالی که تلاش میکردم گریه های احمقانه ی خودم رو در مقابل پوست داغش متوقف کنم «

او زیرلبی گفت : « من نمی توانم به گریه تو باور داشته باشم ، تو میدانی فقط برای اینکه تو از من خواستی گفتم. من منظوری نداشتم » دستش را روی شانه هایم مالید.

« می دانم » من یک نفس ناصاف عمیق کشیدم، در حال تلاش برای کنترل خودم بودم . من چطور میتونم گریه نکنم در حالی او سعی میکرد با کارهایش مرا آرام کند؟ « با این وجود .حقیقت هنوز همونه تشکر برای گفتن آن »

« امتیازی میگیرم از تو برای گریه انداختنت؟ »

« البته، جیک » من سعی کردم لبخند بزنم « به اندازه ای که تو میخواهی »

« نگران نباش، بلا، عزیزم. همه چی درست میشه »

غرغر کردم : « چطور من نمیتونم ببینم »

او به آرامی روی سرم دست کشید «خوب من میرم تا تسلیم بشم »

« بازیهای بیشتر؟ » تعجب کردم ، بخاطر اینکه بتوانم صورتش را ببین ، چانه ام کج شده بود .

« شاید. به زحمت خنده ای کرد و بهد خود را عقب کشید « اما من میخوام سعی بکنم »

اخمی کردم .

او غرولندی کرد « نباید اینقدر زیاد بدبین باشی، به من یکم اطمینان داشته باش »

« منظور تو چیه که همه چی درست میشه؟ »

او آهسته گفت : « من دوست تو هستم، بلا، من نمیخواستم بیشتر تقاضا بکنم »

« من فکر میکنم برای این دیر شده باشه جیک. ما چطور دوستی می توانیم باشیم، تا کی ما همدیگر را اینطوری باید دوست داشته باشیم؟ »

او به سقف نگاه کرد، و به آن خیره شد. انگار یک چیزی آنجا نوشته شده بود « شاید... یک رابطه دوستی از راه دور داشت »

من دندانهایم را به هم گره کردم . خوشحال بودم که به صورتم نگاه نمیکرد ، بازهم دعا بر ضد گریه هایی که مرا تهدید می کرد . من احتیاج داشتم قوی باشم و من هیچ نظری نداشتم چطور

«تو داستان بابیل را میشناسی؟ » جیکوب در حالی که هنوز به سقف خالی نگاه میکرد به طور ناگهانی پرسید : « یک پادشاه بود با دو زن که بخاطر بچه با هم دعوا میکردند ؟ »

« البته. پادشاه سلیمان »

« درسته » تکرار کرد سلیمان و گفت : « بچه را نصف کنند... اما فقط یک آزمایش بود. که ببینید کدام یکی برای محافظت از فرزندش ،از سهم خودش دست میکشه »

« آره، من به یاد می آورم »

او دوباره به صورتم نگاه کرد « من نمیخوام تو را نصف کنم، بلا »

منظورش را فهمیدم . او داشت میگفت که به من بیسار علاقمند است ، برای همین تسلیم میشود. من می خواستم از ادوارد دفاع کنم، که به جیکوب بگم ادوارد چطور همان چیز را انجام میدهد اگر من می خواستم .اگر به او اجازه می دادم من تنها کسی بودم آنجا که باید متهم میشد. اما هیچ امتیازی نبود که این بحث رو من شروع کنم . این به او بیشتر فقط آسیب میزد.

من چشم‌هایم را بستم، میخواستم که دردم را کنترل کنم. من نمیخواستم آن را به او تحمیل کنم .

ما برای یک لحظه ساکت بودیم. به نظر میرسید او منتظر بود تا من چیزی بگم ؛ من سعی میکردم به چیزی فکر کنم تا به او بگم .

« میخوای بگم بدترین قسمت کار کجاس؟ » وقتی که من هیچ چیزی نگفتم او به طور مردد پرسید. « آیا ممکن است؟ من خوب میشم »

من نجوا می کنم « آیا کمک خواهد کرد؟ »

« امکان دارد. نباید آسیب بزند »

« بنابراین بدترین بخش چیه ؟ »

« میدانی بخش بدتر چه بوده »

من با آه بیان کردم « چه قدرتی داشتند »

جیکوب سرش را تکانی داد « نه ، من دقیقاً جلوی تو هستم، بلا . برای ما بدون کوشش براحتی نفس کشیدن بوده است . من میخواهم تو زندگی طبیعی داشته باشی.... » او برای لحظه ای خودش را جابه جا کرد و من منتظر ماندم. « اگر راه دنیا مقید بودن بود اگر هیچ هیولاها و هیچ جادویی نبود ... »

من میتوانستم ببینم چیزی را که او میدید و من میدانستم او درست میگوید . اگر دنیا جای عاقلان و مقید بودن بود، جیکوب و من شاید با هم بودیم. و ما خوشحال بودیم. او معشوقم در آن دنیا بود و آن دنیای معشوقم بوده است اگر ادعایش نبود که به وسیله یک چیز قویتر تحت‌الشعاع قرار گیرد ، یک چیزی خیلی قوی در یک دنیای منطقی نمی توانست وجود داشته باشد

همچنین آیا در آنجا جایی برای جیکوب هم بود ؟ چیزی که در حکم یک معشوق انجام دهد؟ من مجبور بودم اعتقاد داشته باشم .

دو آینده، دو معشوق... بیش از حد برای هر کسی. بنابراین بی انصافی که من فقط باید برای آن بها به بیردازم. درد جیکوب یک قیمت بسیار بالا به نظر میرسید. از ترس آن قیمت نزدیک بود کمرم خم بشود از فکر اینکه اینقدر من متزلزلم. ممکن بود که همون اول هم من ادوارد رو از دست نمیدادم اگر من نمیدانستم چیزی را که علاقه داشت که

بدون او زندگی کند. من مطمئن نیستم. آن شناخت یک بخش خیلی عمیق من بود، من نمیتوانستم تصور کنم چطور بدون آن احساس باشم.

«او مثل یک دارو برای تو، بلا» صدای او هنوز ملایم بود و اصلاً بحرانی نبود. «من میبینم تو نمی توانی بدون او زندگی کنی. دیگه دیر شده. اما من برای تو سالم تر بوده‌ام. نه یک دارو، من هوا بوده‌ام، تو خورشید.»

گوشه بالای دهانم یک نیم لبخند مشتاق میچرخد. «قبلاً من از این راه به تو فکر کردم، تو میدونی که خورشید من هستی. خورشید خصوصی من. تو ابرهای بیرون را به خوبی برای من میزان می کنی»

او با آه بیان کرد. «ابرهایی که من میسازم. اما من نمی توانم با یک کسوف جنگ بکنم»

من به صورتش دست زدم و بر گونه‌اش گذاشتم. او نوازش من را جواب داد و چشم‌هایش را بست. خیلی ساکت بود. برای یک دقیقه من ضربان قلبش را میتوانست بشنوم، آهسته.

او نجوا کرد «به من بدترین بخش خودت را بگو»

«من فکر میکنم این یک فکر بد باشد»

«لطفاً»

«من فکر میکنم درد خواهد داشت»

«لطفاً»

من چطور او را در این نقطه از هر چیزی می توانستم محروم بکنم؟

«بدترین بخش...» من تأمل میکنم و سپس به کلمات اجازه دادم در یک سیل حقیقت بروند. «بدترین بخش آن این است که من تمام آنرا تمام زندگیم را دیدم. و من بدجوری آنرا میخواهم جیک، من همه آنرا میخواهم. من میخواهم همینجا بمانم و هرگز حرکت نکنم. من میخواهم عاشق تو باشم و تو را خوشحال کنم و من نمی توانم و این منو میکشه. درست مثل علاقه سام و امیلی، جیک من هرگز یک انتخاب نداشتم. من همیشه میدونستم هیچی رو نمیتونم تغییر بدهم. شاید این چیزی هست که اینقدر سخت با تو مبارزه میکنم»

او متمرکز بود و با تعادل تنفس میکشید.

«من میدونستم که نمیتونم بهت بگم»

سرش را به آهستگی تکان میدهد. «نه. من خوشحالم تو انجامش دادی. متشکرم» او روی سرم را بوسید و سپس او با آه بیان کرد. «حال من خوبه»

من نگاه کردم و او داشت لبخند میزد.

« بنابراین شما میخواهید که ازدواج کنید. ها؟ »

« ما نباید در مورد اون قضیه صحبت کنیم »

« من علاقه دارم بعضی از جزئیات را بدانم . من نمیدانم کی دوباره با تو صحبت میکنم »

من برای یک دقیقه مجبور بودم منتظر بشوم پیش از اینکه بتوانم صحبت بکنم. وقتی که من نسبتاً مطمئن بودم که صدایم نمی شکند، به سؤالش پاسخ دادم.

« واقعاً این نظر من نبود... اما، بله. خیلی به او معنی میدهد . من حساب میکنم، چرا نه ؟ »

جیک سر تکان داد « این حقیقته. این یک چیز بزرگ برای مقایسه نیست »

صدای او خیلی آرام بود، خیلی در دسترس. من با او شروع کردم، و کنجکاو در مورد اینکه چطور اون اداره می کنه و که آنرا هم خراب کنه. چشم‌هایمان برای یک ثانیه برخورد می کند و سپس سرش را بر میگرداند. من منتظر بودم صحبت بکنم تا وقتی تنفسش زیر کنترل بود.

موافقت کردم « بله. در مقایسه »

« تو چقدر وقت داری؟ »

« آن بستگی دارد که آلیس کی مارو کنار هم در مجلس عروسی ببیند » من جلو فریاد خودم رو گرفتم ، بخاطر تصور کردن آلیس که چیزی را که انجام میدهد.

او آهسته پرسید : « قبل یا بعدش؟ »

من چیزی را که قصد داشت بگه میدانستم « بعدش »

او سر تکان داد « این یک تسکین به او بود. میخواستم بدانم فکر فارغ التحصیلی ام چند شب بیخوابی به او داده بود »

آروم گفت : « میترسی؟ »

« آره »

« تو از چی میترسی؟ » من حالا صدایش را به سختی می توانستم بشنوم. او پایین دستهایم را گرفت.

« خیلی از چیزها » من سعی کردم صدایم را سبکتر بکنم اما من راستگو ماندم « من هرگز مثل خیلی مبتلا ها به ماسوخیسم مشتاقانه منتظر درد نیستم. و من آرزو میکنم یک جوری او را به دور نگهدارم و من نمیخواهم او با من

رنج ببرد اما من هیچ فکر نمیکنم راهی باقی مانده باشد. آنها با چارلی طرف بشوند، همچنین و فرار... و سپس بعداً، من امیدوار هستم قادر باشم خودم را زود کنترل کنم. شاید من یک چنین تهدید هستم که مجبور خواهد بود مرا بیرون ببرد»

او بصورت ناپسندی نگاه میکرد. «من هریک از برادرانم را که سعی بکند، عاجز میکنم»

«متشکرم»

او با بی علاقگی لبخند زد. و بعد او اخم کرد. «اما این نمیتواند بیشتر از قبل خطرناک باشد؟ در کل داستانها، آنها آنرا بسیار سخت می گویند... آنها از کنترل خارجند... مردم می میرند...» او آب دهانش را قورت داد

«نه، من از آن نمی ترسم. جیکوب احمق تو نمیتونی بهتر از آنها داستانهای خون آشامان را باور داشته باشی؟»

او آشکارا نمیتواند از تلاش مزوحانه من قدردانی بکند.

«خوب به هر حال، چیزهای زیادی برای نگران شدن هست. اما، نهایتاً، ارزشش را دارد»

او به طور ناراضی سر تکان می دهد و من فهمیدم که او با من به هیچ طریقی موافق نبود.

من گردنم را نزدیک گوش او می کشم، گونه‌ام بر پوست گرمش قرار میگیرد. «تو می دانی من به تو علاقمند هستم»

«می دانم»، او نفس کشید، بازویش به طور خودکار دور کمرم سفت میشود. «تو می دانی من چه قدر آرزو می کنم این کافی بود»

«بله»

«من همیشه پشت پرده منتظر هستم، بلا، قول میدهم» صدایش آرام شد و بازویش را شل کرد. من باحرکت کندی کنار کشیدم، انگار چیزی را گم کردم، احساس جدایی پارگی انگار قسمتی از وجودم را جا گذاشتم، درست روی بستر نزدیک به او. تو همیشه انتخاب دومی هم داری. اگر که بخواهی.

من سعی می کنم که لبخند بزنم. «تا وقتی ضربان قلبم متوقف شود»

او پوزخند زد. «میدانی، من فکر می کنم شاید هنوز باید تورو بدست بیارم. نمیتونم تصور کنم تو ممکن است چقدر بوی بد بدهی»

«من باید برای دیدن تو برگردم؟ یا تو ترجیح میدهی من نیام؟»

« من درباره آن باید فکر بکنم و پیشتر برگردم » ، جیکوب ادا در می آورد و گفت « من امکان دارد به هم صحبت احتیاج داشته باشم که نگذارد دیوانه بشوم. خون آشام جراح فوق العاده می گوید من در این مرحله نمی توانم تا وقتی اون نگفته تکان بخورم چون ممکنه ترمیم استخوانها رو با مشکل روبرو کنم ».

« خوب باش و کاری که کارلایل می گوید را انجام بده . تو خیلی زود خوب میشی »

« حتما ، حتما »

گفتم : « میخوام بدانم چطور این اتفاق افتاد، کی اون دختر چشمش رو گرفت »

جیکوب ناگهان تند شد « زیاد امیدوار نباش، بلا ، صدای. با این وجود من مطمئنم این تسکینی برای تو بود »

« شاید ، شاید نه. من فکر نمیکنم اون زیادی برات خوب بوده باشه. می خوام بدانم من چقدر حسود هستم »

او پذیرفت « آن بخشش تا حدی امکان دارد مفرح باشد »

« بزار ببینم اگر تو بخواهی من برگردم و من اینجا باشم، من قول میدهم »

با یک آه، او گونه اش را به طرف من می چرخاند.

من تکیه دادم و صورتش را به نرمی بوسیدم « دوستت دارم، جیکوب »

او آهسته خندید. « من بیشتر دوستت دارم »

او رفتن مرا از اتاقش با یک قیافه غیرقابل درک با چشم های سیاه اش تماشا می کند...

فصل بیست و هفتم

احتیاجات